

رباعیات حکیم سنایی غزنوی

زندگینامه حکیم سنایی

حکیم ابوالمجد مجرود بن آدم سنایی غزنوی، و نیز حکیم سنایی از بزرگ‌ترین شاعران زبان پارسی در سدهٔ ششم هجری است. او در سال (۴۷۳ هجری قمری) در شهر غزنه (واقع در افغانستان امروزی) دیده به جهان گشود و در سال (۵۴۵ هجری قمری) در همان شهر چشم از جهان فرو بست.

نوشست مرا ز عشق تو نیش بتا
نه پای تو گیرم نه سر فویش بتا

عشقست مرا بهینه تر کیش بتا
من می‌باشم ز عشق تو ریش بتا

و آنجا که ترا پای سر من بادا
ای دوست همه جهانیت دشمن بادا

در دست منت همیشه دامن بادا
برگم نبود که کس ترا دارد دوست

درهای بلا همه گشادی ما را
تو نیز به دست هجر دادی ما را

عشقا تو در آتش نهادی ما را
صبرا به تو در گریفتم تا چکنی

آنی که قرار با تو باشد ما را
مجلس چو بهار با تو باشد ما را
هر چند بسی به گرد سر برگردم
آفر سر و کار با تو باشد ما را

ای کبک شکار نیست جز باز ترا
بر اوج فلک باشد پرواز ترا
زان می نتوان شناختن راز ترا
در پرده کسی نیست هم آواز ترا

هر چند بسوفتی به هر باب مرا
چون می نهد آب تو پایاب مرا
زین پیش مکن به فیره در تاب مرا
در یافت مرا غم تو، دریاب مرا

چون دوست نمود راه طامات مرا
از ره نبرد رنگ عبادات مرا
چون سبزه همی نماید آفات مرا
مهراب ترا بار و خرابات مرا

در منزل وصل توشه ای نیست مرا
وز فرمن عشق فوشه ای نیست مرا
گر بگریزم ز صحبت ناهلان
کمتر باشد که گوشه ای نیست مرا

در دل ز طرب شکفته باغیست مرا
بر جان ز عدم نهاده داغیست مرا
فالی ز فیالها دماغیست مرا
از هستی و نیستی فراغیست مرا

کفر تو دهد بار کمی ایمان را
با درد تو گم طلب کند درمان را

اندوه تو دلشاد کند مهربان را
دل راحت وصل تو مبیناد دمی

ما رسته و رسته ریش ملعون شما
چون کیر خری گردد در کون شما

کی باشد که ز طلعت دون شما
ما نیز بگردیم و نباید گشتن

گر بوسه به نام خود زنی بر سر ما
یا چاکر فویش باش یا چاکر ما

گردی نبرد ز بوسه از افسر ما
تازان خودی مگرد گردد در ما

ظاهر کردی عیب کمابیشی ما
بگرفت ملالت ز درویشی ما

در دل کردی قصد بداندیشی ما
ای بسته به اختیار خود فویشی ما

کاندر ابروت خفته بد مست و خراب
هر مست که او بفسد اندر مضراب

زان سوزد چشم تو زان ریزد آب
ابروی تو مضراب و بسوزد به عذاب

پیوسته همی بریفتی در فوشاب
چون دیده ز فس برست کم ریزد آب

تا در چشمم نشسته بودی در تاب
و اکنون که برون شدن به رستم ز عذاب

با دل گفتم؛ چگونه‌ای، دار جواب
من بر سر آتش و تو سر بر سر آب
نافورده ز وصل دوست یک جام شراب
اختاده چنین که بینیم مست و فراب

گفتی که کیت بینم ای در فوشاب
دریاب مرا و فویشتن را دریاب
کایام چنان بود که شبها گذرد
کز دور خیال هم نبینیم به فواب

آنکس که ز عابدی در ایام شراب
نشید کس از زبان او نام شراب
از عشق چنان بماند در دام شراب
کز مویه فرمود کنون جام شراب

روز از دورفت بروشنی ماند عجب
آن مقنعه‌ی چو شب نگویی چه سبب
گویی که به ما همی نمایی ز طرب
کاینک سر روز ما همی گردد شب

ای مجلس تو چو بفت نیک اصل طرب
وین در سفنهای چو روز اندر شب
فورشید سما را چو ز پرفست نسب
فورشید زمینی و چو پرفی چه عجب

لبهات می ست و می بود اصل طرب
چندان ترشی درو نگویی چه سبب
تو از نمک آنچنان ترش داری لب
گر می ز نمک ترش شود نیست عجب

نیلوغر و لاله هر دو بی هیچ سبب
 می شویم و می پوشم ای نوشین لب
 این پوشد نیل و آن به خون شوید لب
 در هجر تو رخ به فوان و از نیل سلب

تا بشنیدم که گرمی از آتش تب
 مرگست ندیمم از فداقت همه شب
 گرمی سوی دل بردم و سردی سوی لب
 تب با تو و مرگ با من این هست عجب

از روی تو و زلف تو روز آمد و شب
 تا عشق مرا روز و شبت هست سبب
 ای روز و شب تو روز و شب کرده عجب
 چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

تا دیده ام آن سیب فوش دوست فریب
 اندیشه ای آن خود از دلم برد شکیب
 کو بر لب نوشین تو می زد آسیب
 تا از چه گرفت جای شفتالو سیب

بی فوایی شب جان مرا گر چه بکاست
 باشد که خیال او شبی رنجه شود
 هر بیداری ز روی انصاف فطاست
 عذر قدمش به سالها نتوان فواست

ای جان عزیز تن بیاید پرداخت
 اندر دل کن ز عشق فواری و نواخت
 گر با غم عشق و عاشقی فواهی سافت
 با روی نگو چو عاشقی فواهی بافت

کز یک شکنش هزار دلداره گرفت
تا در کفش از موی سیه پاک بریفت

آن موی که سوز عاشقان می انگیفت
آفر اثر زمانه رنگی آمیفت

بر من ز چه روی دشمنی افتاد
ای دوست چو من هزار دشمن باد

در دوستی ای صنم چو دارم داد
دشمن خوانی مرا و خوانم باد

دادرست ملک ز آفرینش داد
ای عید رهی عید مبارک باد

ای مانده زمان بنده اندر یاد
تو عید منی به عید بینم شاد

دیدار نگو داده و برده فردت
من خود رستم وای تو و فوی بدت

ای کرده فلک به فون من نامزدت
ز اقبال قبول تو و ز ادبار ردت

بس بوسه دریغ یافتم هر بارت
با این همه هم به کار ناید کارت

صدبار به بوسه آزمودم پارت
گفتم که کنون کشید فواهم بارت

ای در فور تاج هر دو هم نام و سرت
ز آن روی سفا از تو و علم از پدرت

ای فواجه محمد ای مهاد سیرت
پیدا به شما دو تن سه اصل فطرت

زین پس هر چون که دارم دوست رواست گفتار بیفتاد و فصوصمت بر فاست
آزادی و عشق چون همی باید راست بنده شدم و نهادم از یک سو فواست

خورشید به زیر دام معشوقه‌ی ماست مه با همه حسن نام معشوقه‌ی ماست
امروز جهان به کام معشوقه‌ی ماست عالم همه بانگ و نام معشوقه‌ی ماست

بیرون جهان همه درون دل ماست این هر دو سرا، یگان یگان منزل ماست
زحمت همه در نهاد آب و گل ماست پیش از دل و گل چه بود آن منزل ماست

روز از طلبت پرده‌ی بیکاری ماست شبها ز غمت هجره‌ی بیداری ماست
هجران تو پیرایه‌ی غمفواری ماست سودای تو سرماییه‌ی هشیاری ماست

هر باطل را که رهگذر بر گل ماست تو پنداری که منزلش در دل ماست
آنجا که نهاد قبله‌ی مقبل ماست درد ازل و عشق ابد حاصل ماست

هجرت به دلم چو آتشی در پیوست آب چشمم قوت او را بشکست
چون فواستم از یاد غمت گشتن مست بگرفت مرا خاک سرکوی تو دست

پایی که مرا نزد تو آوردی مست
زان پای بجز بند ندارم در دست

دستی که همایل تو بودی پیوست
زان دست بجز بند ندارم بر پای

سرگشته همی روم نه هشیار و نه مست
نه طاقت دل یابم و نه قوت دست

تا زلف بتم به بند زنجیر منست
گویم بگرم زلف ترا هر چون هست

فود را به در اندازم ازین واقعه پست
هر یک زده دست عجز در شافی سست

فواهم که به اندیشه و یارای درست
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت

پاداش همان یکشبه وصل آمد پست
زان یکشبه را هنوز باقی بر تست

گفتم پس از آنهمه طلبهای درست
برگشت به فنده گفت ای عاشق سست

بس کس که به تیر چشم مست تو بفست
از تیر بترسد همه کس فاصله ز مست

مستست بتا چشم تو و تیر به دست
گر پوشد عارضت زره عذرش هست

زینست که در چهار جایی پیوست
بر سر فاکلی و بادی اندر کف دست

ای مه تویی از چهار گوهر شده هست
در چشم آبی و آتشی اندر دل

چون من به خودی نیامدم روز نفست
هر چند رهی اسیر در قیفه‌ی توست
گر غم فورم از بهر شدن ناید پست
زین آمد و شد رضای تو باید پست

ای چون گل و مل در به در و دست به دست
آترا که شبی با تو بود فاست و نشست
هر جا ز تو فرمی و هر کس ز تو مست
جز خار و فمار از تو چه برداند پست

ای نیست شده ذات تو در پرده‌ی هست
مردانه کنون هو عاشقان می در دست
ای صومعه ویران کن و زنا پرست
گردد در کفر گردد و گردد سر مست

لشکر که عشق عارض فرم تست
آسایش صدهزار جان یک دم تست
زنجیر بلا زلف هم اندر هم تست
ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

گیرم که چو گل همه نکویی با تست
چون آینه فوی عیب بویی با تست
چون بلبل راه فوبگویی با تست
چه سود که شیمت دورویی با تست

مهراب جهان جمال رفساره‌ی تست
شور و شر و شرک و زهد و توحید و یقین
سلطان خلک اسیر و بیپاره‌ی تست
در گوشه‌ی چشمهای فونفواره‌ی تست

کانه‌ها همه بر جان تو فردا بندست
روزی چندست و کس نداند چندست

امروز ببر زانچه ترا پیوندست
سودی طلب از عمر که سرمایه‌ی عمر

شاید که بسی وفا و فویی کردست
تا درد همان خورد که صافی خوردست

بر من فلک از دست بفا گسترده‌ست
امروز به منتهم از آن از سر و دست

جان و دلم از رنج غمت ناسودست
پس چونکه ز باده‌ی تو رنج اخزودست

تا جان مرا باده‌ی مهرت سودست
گر باده به گوهر اصل شادی بودست

در چشم تو ای جان جهان فوار ترست
ای دوست به اتفاق غمفوار ترست

در دام تو هر کس که گرفتار ترست
وان دل که ترا به جان فریدار ترست

وز کبر و ز لطف آتش و آبی دگرست
کان آفت آب آفتاب دگرست

مژگان و لبش عذر و عذابی دگرست
بی‌شک داند آنکه فردمند بود

واندر لب هر یکی هیات دگرست
هجر پسران فوش ممات دگرست

هر فوش پسری را حرکات دگرست
گویند مزاج مرگ دارد هجران

هر روز مرا با تو نیازی دگرست
 هر روز ترا طریق و سازی دگرست
 با دو لب نوشین تو رازی دگرست
 جنگی دگر و عتاب و نازی دگرست

در شهر هر آنکسی که او مشهورست
 هستی به معانی تو جهانی دیگر
 دامنم که ز درد پای تو رنجورست
 پایی که جهانی نکشد معذورست

غم خوردن این جهان فانی هوسست
 نیکویی کن اگر ترا دست رسست
 از هستی ما به نیستی یک نفسست
 کین عالم یادگار بسیار کسست

در دیده‌ی کبر کبریای تو بسست
 کوران هزار ساله را در ره عشق
 در کیسه‌ی فقر کیمیای تو بسست
 یک ذره ز گرد توتیای تو بسست

گر گویم جان خدا کنم جان نفسست
 گر ملک خدا کنم همان ملک فسست
 گر گویم دل خدا کنم دل هوسست
 کی برتر ازین سه بنده را دست رسست

تا این دل من همیشه عشق اندیشست
 عییم مکنید اگر دل من ریشست
 هر روز مرا تازه بلایی پیشست
 کنز عشق مراد فانه ویران پیشست

زین روی که راه عشق راهی تنگست نه بر خودمان صلح و نه بر کس جنگست
می باید می چه جای نام و ننگست کاندلر ره عشق کفر و دین هم رنگست

ار نیست دهان فزونست ار هست کمست گویی به مثل وجودش اندر عدمست
درد است و دواست هم شفا و المست گویی ملک الموت و مسیحا بهومست

تنگی دهن یار ز اندیشه کمست اندیشه‌ی ما برون هستی ستمست
گر هست به نیستی چرا متهمست ار نیست فزونشدرست و هست کمست

هر روز مرا ز عشق جان انعامت جان نیست وظیفه از دو تا بدامت
یک جان دو شود چو یابم از انعامت از دو لب تو چهار حرف از نامت

آنجا که سر تیغ ترا یافتنست جان را سوی او به عشق بشتافتنست
زان تیغ اگر چه روی برتافتنست یک جان دادن هزار جان یافتنست

آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست بر من ز من از صفات هستی بدنست
تا ظن نبوی که هستی من ز منست آن سایه ز من نیست که از پیرهنست

عنوان نیاز چهره‌ی زرد منست
درمان دل سوختگان درد منست

برهان محبت نفس سرد منست
میدان وفا دل جوانمرد منست

وز بی‌خوابی دو دیده بر گردونست
کای بر در بامداد هالست چونست

شبه‌ها ز فراق تو دلم پر خونست
چون روز آید زبان عالم گوید

بیشش بر من کرامت تمکینست
شوفیست که می‌کنم چه جای اینست

آن روز که بیش با من او را کینست
گویم به زبان نفواهمش گر دینست

وز مرگ روان پاک را تمکینست
بی مرگ همی میرد و مرگش زینست

در مرگ هیات اهل داد و دینست
نزد مرگ دل سنایی اندرگینست

وان کت کله‌ی نهاد طرار تو اوست
و آنکس که ترا بی تو کند یار تو اوست

آنکس که سرت برید غمفوار تو اوست
آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست

با دشمن من همی زیر در یک پوست
بدبختی بنده‌ست نه بدعهدی اوست

آنکس که به یاد او مرا کار نکوست
گر دشمن بنده را همی دارد دوست

ایام درشت رام بهرام شه‌ست
آرام بهان قوام بهرامشه‌ست
جام ابدی به نام بهرامشه‌ست
اجرام خلک غلام بهرامشه‌ست

هر چند بلای عشق دشمن کامیست
مندیش به عالم و به کام خود زی
از عشق به هر بلا رسیدن فامی‌ست
معشوقه و عشق را هنر بدنامی‌ست

در دام تو هر کس که گرفتار ترست
آن دل که ترا به جان فریدار ترست
در پشم تو ای بهان جان فوار ترست
ای دوست به اتفاق غمفوار ترست

چندان چشمم که در غم هجر گریست
من خود ز ستم هیچ نمی‌دانم گفت
هرگز گفתי گریستن از پی پیست
کو با تو و فوی تو چو من فواهد زیست

گویند که راستی چو زرکانیست
گر راست به هر چه راستست ارزانیست
سرمایه‌ی عز و دولت و آسانیست
من راستم آفر این چه سرگردانیست

کمتر ز من ای جان به بهان فاکی نیست
تو بی‌منی از منت همی آید باک
بهتر ز تو مهتری و پالاک‌ی نیست
من با توام ار تو بی‌منی باکی نیست

اندر عقب دکان قصاب گویست
از خون شدن دل که می اندیشد
و آنجا ز سر غرقه به فونش گرویست
آنجا که هزار خون نالاق به جویست

زلفین تو تا بوی گل نوروزیست
همرنگ شبست و اصل فرخ روزیست
کارش همه ساله مشک و عنبر سوزیست
ما را همه زو غم و جدایی روزیست

عقلی که ز لطف دیده‌ی جان پنداشت
جانی که همی با تو توان عمر گذاشت
بر دل صفت ترا به فویی بنگاشت
عمری که دل از مهر تو بر نتوان داشت

روزی که رطب داد همی از پیشت
اکنون که دمید ریش چون شیشست
آن روز به جان خریدمی تشویشت
تیزم بر ریش اگر ریم بر ریشت

نوری که همی جمع نیابی در مشت
دهری که شوی بر من بیچاره درشت
ناری که به تو در نتوان زد انگشت
بفتی که چو بینمت بگردانی پشت

بس عابد را که سرو بالای تو کشت
تو دیر زی ای بت ستمگر که مرا
بس زاهد را که قدر والای تو کشت
دست ستم زمانه در پای تو کشت

صد بار رهی بیش به کوی تو شتافت
 دل نیست کن آتش فراق تو نتافت
 بویی ز گلستان وصال تو نیافت
 دست تو قوی ترست بر نتوان تافت

بویی که مرا ز وصل یار آمد رفت
 گیرم که ازین پس بودم عمر دراز
 و آن شاخ جوانی که به بار آمد رفت
 چه سود ازو کانچه به کار آمد رفت

ای عالم علم پیشگاه تو بر رفت
 ای پرخ فرو گسل که ماه تو بر رفت
 ای دین ممدی پناه تو بر رفت
 در هبله رو ای سفن که شاه تو بر رفت

رازی که سر زلف تو با باد بگفت
 یک ره که سر زلف ترا باد بسفت
 خود باد کجا تواند آن راز نهفت
 بس گل که ز دست باد می باید رفت

چون دید مرا رفانش چون گل بشکفت
 گفتا که مفور غم که شوی با ما بفت
 آن دیده ی نیمفوازش از شرم بفت
 قربان چنان لب که چنان داند گفت

اخلاق به تیر عشق بتوانم سفت
 در عشق چنان شدم که بتوانم گفت
 و آفاق به باد هجر بتوانم رفت
 کاندر یک چشم پشه بتوانم ففت

تا کی باشم با غم هجران تو بفت
 چون از تو نفواهدم گل و مل بشکفت
 زرقیست دریثان تو پیدا و نوبت
 دست از تو بشستم و به ترک تو گفتم

در فاک بستمت پو فور یافتمت
 بایی اگر امروز فبر یافتمت
 بسیار عزیزتر ز زر یافتمت
 جان تو که نیک عشوه گر یافتمت

ای دیده ی روشن سنایی ز غمت
 با این همه یک ساعت و یک لفظه مبار
 تاریک شد این دو روشنایی ز غمت
 این جان و دل مرا جدایی ز غمت

از ظلمت چون گرفته ما هم ز غمت
 از بس که شب و روز بکاهم ز غمت
 چون آتش و فون شد اشک و آهم ز غمت
 از زردی رخ پو برگ کاهم ز غمت

دل فسته و زار و ناتوانم ز غمت
 هر چند به لب رسیده بآنم ز غمت
 فونابه ز دیده می برانم ز غمت
 غمگین مانم پو باز مانم ز غمت

هر چند دلم پیش کشد بار غمت
 گفتمی کم من گیر نگیرد هرگز
 گویی که بود شیفته تر بر ستمت
 آن دل که کم فویش گرفتست کمت

سرو چمنی یاد نیاید ز منت
شدر پست چو من سرو بسی در چمنت
خورشید همه ز کوه آید بر اوج
وان من مسکین ز ره پیر هنت

زین رفتن جان ربای درد اخزایت
چون سازم و چون کنم پشیمان رایت
برفیزم و در وداع هجر آرایت
بندی سازم ز دست خود بر پایت

آتش در زن ز کبریا در کویت
تا ره نبرد هیچ فضولی سویت
آن روی نگو ز ما پیوش از مویت
زیرا که به ما دریغ باشد رویت

هستی تو سزای این و صد چندین رنج
تا با تو که گفت کین همه بر خود سنج
از جستن و خواستن بر آسای و مباحش
آرام گزین که ففته ای بر سر گنج

اندر همه عمر من بسی وقت صبح
آمد بر من خیال آن راحت روح
پرسید ز من که چون شدی تو مجروح
گفتم ز وصال تو همین بود فتوح

هر جبهه ترا بلندی یوزا باد
درگاه ترا سیاست دریا باد
رای تو ز روشنی فلک سیما باد
خورشید سعادت تو بر بالا باد

در عالم عقل و روح بازارت باد
کارت پو رخ و سرت پو دستارت باد

ای شاخ تو اقبال و خرد بارت باد
نام پدرت عاقبت کارت باد

پشمت سوی صوفیان دردی کش باد
بی وصل تو روز نیک را شب فوش باد

گوشت سوی عاقلان غافلوش باد
بی روی تو آب دیده‌ها آتش باد

واندوهانت همیشه دم در دم باد
عشقی که به صد بلا کم آید کم باد

زلفینانت همیشه فم در فم باد
شادان به غم منی غمم بر غم باد

آرام دلم زلف به فمهای تو باد
جانی دارم فدای غمهای تو باد

نور بصرم فاک قدمهای تو باد
در عشق دار من ستمهای تو باد

تا بنده بود همیشه بر یاد تو باد
دار همه کس فدای بیدار تو باد

اصل همه شادی از دل شاد تو باد
بیدار همی کنی و دارم ندهی

با فلق پو تو فلق من آمیخته باد
یا همپو من آب روی او ریخته باد

از کبر پو من طبع تو بگریخته باد
دشمنت پو من به گردن آویخته باد

گر دی که ز دیوار تو بر باید باد
 ای در غم تو طبع فردمندان شاد
 جز در چشمم از آن نشان نتوان داد
 هر کو به تو شاد نیست شادیش مباد

کاری که نه کار تست ناسافته باد
 گد پهره‌ی من جز از غم تست چو زر
 در کوی تو مال و ملک در بافته باد
 در بوته‌ی فقرقت تو بگداخته باد

چشمم ز فراق تو جهانسوز مباد
 روزی اگر از تو باز خواهم ماندن
 بر من سپه هجر تو پیروز مباد
 شب باد همه عمر من آن روز مباد

آن را شایی که باشم از عشق تو شاد
 با این همه چشم زخم ای هورنژاد
 و آن را شایم که از منت ناید یاد
 در راه تو بنده با خود و بی خود باد

آن به که کنم یاد تو ای هورنژاد
 گر چه به خیال تست بیهوده و باد
 و آن به که نیارم از بغاهای تو یاد
 بیهوده ترا به باد نتوانم داد

ما را بجز از تو عالم افروز مباد
 اندر دل ما ز هجر تو سوز مباد
 بر ما سپه هجر تو پیروز مباد
 چون با تو شدم بی تو مرا روز مباد

در دیده‌ی خشم نیک روی تو مبار
چون قامت من دل دو توی تو مبار
بر عاشق سفله نیک فوی تو مبار
جز من پس ازین عاشق روی تو مبار

آب از اثر عارض تو می‌گردد
گر عاشق تو چو خاک لاشی گردد
آتش زد و رفسار تو پر فوی گردد
چون باد به گرد زلف تو کی گردد

تن در غم تو در آب منزل دارد
جان در طلب تو باد حاصل دارد
دل آتش سودای تو در دل دارد
پس کیست که او نیل ترا گل دارد

هجر تو فوشست اگر چه زارم دارد
هجر تو عزیز و وصل فوارم دارد
وصل تو بتر که بی‌قدارم دارد
این نیز مزاج روزگارم دارد

از روی تو دیده‌ها جمالی دارد
در هر دل و جان غمت نهالی دارد
وز فوی تو عقلها کمالی دارد
قال تو بر آن روی تو هالی دارد

با هجر تو بنده دل خمین می‌دارد
گویند مرا که روی بر خاک منه
شبهاست که روی بر زمین می‌دارد
بی روی تو ام روی چنین می‌دارد

ای صورت تو سکون دله‌ها چو فرد
وی سیرت تو منزله از فصلت بد
دارم ز پی عشق تو یک‌انده صد
از بیم تو هیچ دم نمی‌یارم زد

که بفت صلاح باشم و یار فرد
که اهل فساد و با بدان دار و ستر
باید بد و نیک نیک و نه بد بد
زین بیش دف و داریه نتوانم زد

من چون تو نیابم تو چو من یابی صد
پس چون کنمت بگفت هر ناکس زد
کودک نیم این مایه شناسم بفرد
پای از سر و آب از آتش و نیک از بد

روزی که بود دلت ز جانان پر درد
شکرانه هزار جان خدا باید کرد
اندر سر کوی عاشقی ای سره مرد
بی شکر قفای نیکوان نتوان خورد

گر فاک شوم چو باد بر من گذرد
ور باد شوم چو آب بر من سپرد
بانش فوادم به پشم من در نگرد
از دست چنین جان جهان که برد

بر رهگذر دوست کمین فوادم کرد
زیر قدمش دیده زمین فوادم کرد
گر بسپردش صد آفرین فوادم گفت
نه عاشق زارم از جز این فوادم کرد

از دور مرا بدید لب خندان کرد
و آن روی چو مه به یاسمین پنهان کرد
آن جان جهان کرشمه‌ی خوبان کرد
ور نه به قصب ماه نهان نتوان کرد

سودای توام بی‌سر و بی‌سامان کرد
عشق تو مرا زنده‌ی جاویدان کرد
لطف و کرم‌ت جسم مرا چون جان کرد
در خاک عمل بهتر ازین نتوان کرد

روزی که سر از پرده برون خواهی کرد
آنروز زمانه را زیبون خواهی کرد
گر حسن و جمال ازین فزون خواهی کرد
یارب چه بگره‌است که خون خواهی کرد

چون پهره‌ی تو ز گریه باشد پر درد
زنهار به هیچ آبی آلوده مگرد
اندر ره عاشقی چنان باید مرد
کز دریا خشک آید از دوزخ سرد

گفتا که به گرد کوی ما فیره مگرد
تا خصم من از جان تو برنارد گرد
گفتم که نبایدت غم جانم خورد
در کوی تو کشته به که از روی تو خرد

منگر تو بدانکه زوخنون آید مرد
از عهدی عهد اگر برون آید مرد
در عهد وفا نگر که چون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد

روگرد سراپرده‌ی اسرار مگرد
شوفی چکنی که نیستی مرد نبرد
مردی باید زهر دو عالم شده فرد
کو درد به جای آب و نان داند خورد

آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد
شدر مست و سوی رفتن آهنگ آورد
گفتم: مستی، مرو، سر چنگ آورد
چون گل بدرید جامه و رنگ آورد

بس دل که غم سود و زیان تو خورد
بس شاه که یار پاسبان تو خورد
نان تو خورد سگی که روبه گیرست
ای من سگ آن سگی که نان تو خورد

هر کو به جهان راه قلندر گیرد
باید که دل از کون و مکان برگیرد
در راه قلندری مهیا باید
آلودگی جهان نه در برگیرد

چون پوست کشد کارد به دندان گیرد
آهن ز لبش قیمت مر جان گیرد
او کارد به دست فویش میزان گیرد
تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد

این اسب قلندری نه هر کس تازد
وین مهره‌ی نیستی نه هر کس بازد
مردی باید که جان برون اندازد
چون جان بشود عشق ترا جان سازد

گبری که گرسنه شد به نانی ارزد
اظهار نهانی به بهوانی ارزد
سگ زان تو شد به استفوانی ارزد
آسایش زندگی به جانی ارزد

باری که ز کوی آن نگارین فیزد
آبی که ز چشم من خراقتش ریزد
از خاک بفا صورت مهر انگیزد
هر ساعت آتشی به سر بریزد

ای آنکه برت مردم بد، دد باشد
دانی تو و آنکه چون تو بفرد باشد
وز نیکی تو یک هنرت صد باشد
گر مردم نیک بد کند بد باشد

دشنام که از لب تو مهوش باشد
نشگفت که دشنام تو دلکش باشد
دری شمرم کش اصل از آتش باشد
کان باد که بد گل گردد فوش باشد

تو شیردلی شکار تو دل باشد
وصل تو به هیله کی به حاصل باشد
جان دادنم از پی تو مشکل باشد
مدبر چه سزای عشق مقبل باشد

این ضامن صبر من فجل فواهد شد
بر فشک دوپای من به گل فواهد شد
این شیفتگی یک پهل فواهد شد
گویا که سر اندر سر دل فواهد شد

در راه قلندری زیان سود تو شد
دشنام سرود و رود مقصود تو شد
زهد و ورع و سجادۀ مردود تو شد
پیرست پیاله را که معبود تو شد

بالای بتان پاکر بالای تو شد
دلها همه نقش‌بند زیبای تو شد
سرهای سران در سر سودای تو شد
جهانها همه دختر سفنهای تو شد

از فقر نشان نگر که در عود آمد
بگذاشتنش نگر چه مقصود آمد
بر تن هنرش سیاهی دود آمد
بودش همه از برای نابود آمد

در هجر توام قوت یک آه نماند
زین خیره سری که عشق مه رویانست
قوت دل من جز غمت ای ماه نماند
اندر ره عاشقی دو همراه نماند

نارفته به کوی صدق در گامی چند
بد کرده همه نام نگو نامی چند
ننشسته به پیش فاصی و عامی چند
بر کرده ز طامات الف لامی چند

نقاش که بر نقش تو پرگار افکند
چون نقش تمام گشت ای سرو بلند
فرمود که تا سبزه بر نرت یک چند
می‌خواند «وان یکاد» و می‌سوفت سپند

مرغان که فروش بی نهایت کردند
چون کار فراقشان روایت کردند
از خرقه گل همی شکایت کردند
با گل گله های خود حکایت کردند

ای گل نه به سیم اگر به جانت بفرد
که نیز عزیز و گاه فوارت شمرد
چون بر تو شبی گذشت نامت نبرد
بر سر ریزند و زیر پایت سپرد

این بی ریشان که سبغی سیم و زرند
زر باید زر که تا غم از دل ببرند
در سبلیت تو به شاعری که نگرند
ترانه ای خشک فوبرویان نگرند

سیمرغ نه ای که بی تو نام تو برند
بلبل نه که از نوای تو جامه درند
طاووس نه ای که با تو در تو نگرند
آفر تو چه مرغی و ترا با چه فرند

سادات به یک بار همه مهورند
از غایت مهر تو به دل رنهورند
کز سایه ی حشمت تو مهتر دورند
گر شکر تو گویند به جان معزورند

با یاد تو جام زهر چون نوش کشند
بنمای به زاهدان جمال رخ فویش
از کوی تو عاشقان بیعوش کشند
تا غاشیه ی مهر تو بر دوش کشند

تا عشق قد تو همپو پنبه نكند
 اين عشق درست از آن كس آيد به جهان
 در راه قلندري ترا سر نكند
 كورا همه آب بصرها تر نكند

عشق تو كراي شادي و غم نكند
 زغم تو كراي آه و مرهم نكند
 عمر تو كراي سور و ماتم نكند
 چه جاي كراييم كراهم نكند

بسيار مگو دلا كه سودي نكند
 چون جان تو صد هزار برهم نهد او
 ور صبر كني به تو نمودي نكند
 و آتش زند اندرو و دودي نكند

يك دم سر زلف فويش پر غم نكند
 فارم نهد و عشق مرا كم نكند
 تا كار مرا پو زلف درهم نكند
 قاري كه چنو گل سپر غم نكند

عشاق اگر دو كون پيش تو نهند
 من عاشق دلسوفته جاني دارم
 مفلس مانند و از فبالت نرهند
 پيراست درين جهان به جاني چه دهند

عشق و غم تو اگر چه بي دادانند
 نبود عجب از زيكديگر شانند
 جان و دل من زهر دو آبادانند
 چون جان من و عشق تو همزادانند

آن‌ها که اسیر عشق دلدارانند
از دست خلک همیشه فونبارانند
هرگز نشود بفت بد از عشق جدا
بدبختی و عاشقی مگر یارانند

آن‌ها که درین حدیث آویخته‌اند
بس فتنه که هر شبی برانگیخته‌اند
بسیار ز دیده فون دل ریخته‌اند
آنگاه به هیلت از تو بگریخته‌اند

دیده ز فراق تو زیان می‌بیند
با این همه من ز دیده ناخشنودم
بر چهره ز فون دل نشان می‌بیند
تا بی رخ تو چرا جهان می‌بیند

آن روز که مهر کارگردون زده‌اند
واقع نشوی به عقل تا چون زده‌اند
مهر رز عاشقی دگرگون زده‌اند
کاین زر ز سرای عقل بیرون زده‌اند

تا در طلب مات همی کام بود
آن دل که در او عشق دلارام بود
هر دم که بروی ما زنی کام بود
گر زندگی از جان طلبد کام بود

آن ذات که پرورده‌ی اسرار بود
تیمار همی فوری که در خاک شوم
از مرگ نیندیشد و هشیار بود
در خاک یکی شود که در نار بود

نابوده و بود او همه سود بود
نابود شود هر آینه بود بود

هر بوده که او ز اصل نابود بود
گر یک نفسش پسند مقصود بود

جان گشته خراب و عالم آباد چه سود باشد
خریار رسی چو نیست خریار چه سود باشد

دل بنده‌ی عاشقی تن آزاد چه سود باشد
خریار همی فوادم و تو تن زده‌ای

سر، سر ز وفا شود ز اخسر نشود
سگ را سگی از قلاده کمتر نشود

زن، زن ز وفا شود ز زیور نشود
بی‌گوهر گوهری ز گوهر نشود

تا کار تو چون زلف تو درهم نشود
تا باد نکویی ز سرت کم نشود

ترسم که دل از وصل تو فرم نشود
با من به وفا عهد تو مکلم نشود

دیوت همه جز راه بلا ننماید
می‌گوید من همی نگویم شاید

یک روز دلت به مهر ما نگراید
تا لاجرم اکنون که پنینت باید

پیش رخ تو نثار جان می‌باید
ای دوست چنانی که چنان می‌باید

آنی که فدای تو روان می‌باید
من هیچ ندانم که کرا مانی تو

گاهی خلکم گریستن فرماید
گاهیم به درد فنده لب بگشاید

ناففته دو چشم را عنا فرماید
گوید ز بدی فنده نیاید آید

روزی که بتم ز فوطه رخ بنماید
در فوطه بتا فمش ازین به باید

با فوطه هزار جان ز تن بر باید
عاشق کش فوطه پوش نیکو ناید

مردی که به راه عشق جان فرساید
عاشق به ره عشق پنهان می باید

باید که بدون یار خود نگراید
کز دوزخ و از بهشت یادش ناید

آن باید آن که مرد عاشق آید
شاهنش عشق روی اگر بنماید

تا عشق هنرهای خودش بنماید
با او همه غوغای جهان بر ناید

آن عنبر نیم تاب در هم نگرید
روز من مستمند پر غم نگرید

آن نرگس پر فمار خرم نگرید
هان تا نرسد چشم بدی کم نگرید

دی بنده چو آن لاله‌ی فندان تو دید
نی سیب در آن حقه‌ی مرجان تو دید

وان سیب در آن رهگذر جان تو دید
کاندر دل تنگ خود ز فندان تو دید

بیش‌ت باید ز عشق من داد نوید
چون دیده‌ی دیده‌ای سیه به که سفید

اکنون که سیاهی ای دل چون خورشید
کاندر پشمنی تو از عزیز ی جاوید

شب ماه منی و روز روشن خورشید
آن روز سیاه باد و آن دیده سپید

ای دیدن تو راحت جانم جاوید
روزی که نباشم به دیدارت امید

گفتم که به صدر ما نماند جاوید
گر سرد نگردد این نگارین خورشید

ای خورشیدی که نورت از روی امید
ناگه به چه از باد اجل سرد شدی

زو گشت درین جهان همه حسن پدید
بفروخت دل و دیده و مهر تو خرید

یک ذره نسیم خاک پایت بوزید
هر کس که از آن حسن یکی ذره بدید

سیب از چه نهی میان یکدانه‌ی نار
کاندر دهن مور نهی مهره‌ی مار

گویی که من از بلعربی دارم عار
این بلعربی نباشد ای زیبا یار

دست ملک‌الموت فرو ماند از کار
مرگ تو همی بر تو فرو گیرد زار

چون از اجل تو دید بر لوح آثار
از زاری تو به فون دل بیمون‌وار

نازان و گرازان به و ثاق آمد یار
 هوشان و فروشانش گره ختم به کنار

نازان و گرازان به و ثاق آمد یار
 هوشان و فروشانش گره ختم به کنار

دیوانه و مستمان همی خواند یار
 دیوانه‌ی عاقلیم و مست هشیار

از غایت بی‌تکلفی ما در هر کار
 گفتیم تو فروش باش که ما ای دلدار

نه دارد یار کار ما را تیمار
 احسنت ای دل، زه ای خلک، نیک ای یار

نه پرخ به کام ما بگردد یک بار
 نه نیز دلم را بر من هست قرار

چون یار چنان دید ز من شد بیزار
 زانسان بفتی، چنین دلی، چونان یار

بفت و دل من ز من برآورد دمار
 زین نادره‌تر چه ماند در عالم کار

خوی مه و خورشید مدار اندر سر
 نافوانده پو خورشید میا ای دلبر

ای گشته پو ماه و همپو خورشید سمر
 چون ماه به روزن کسان در منگر

وی چشم من از خرقا گیرنده پو ابر
 تو پای به دامن اندر آورده به صبر

ای روی تو رخشنده‌تر از قبله‌ی گبر
 من دست ز آستین برون کرده ز عشق

آن کس که چو او نبود در دهر دگر
در خاک شد از تیر اجل زیر و زبر
و اکنون که همی ز خاک برنارد سر
شاید که به فون دل کنم مژگان تر

بازی بنگر عشق چه کرد دست آغاز
می ناز ازین حدیث و خود را بنواز
بر در که این و آن چه کردی به مجاز
ساز ره عشق کن برو با او ساز

هرگز دل من به آشکارا و به راز
با مردم بی فرد نباشد دمساز
من یار عیار فوادم و خاک انداز
کورا نشود ز عالمی دیده خراز

اول تو حدیث عشق کردی آغاز
اندر فور فویش کار ما را می ساز
ما کی گنجیم در سراپرده ی راز
لاخیست به دست ما و منشور نیاز

از عشق تو ای صنم به شبهای دراز
چون شمع به پای باشم و تن به گداز
تا بر ندم صبح به شبهای دراز
جان در بر آتشست و دل در دم گداز

فوشفو شده بود آن صنم قاعده ساز
باز از شوخی بلعبی کرد آغاز
چون گوز در آگند دگر باز از ناز
از ماست همی بوی پند آید باز

نادیده ترا چو راه را کردم باز
پیوسته شدم با غم و بگسسته ز ناز
دل نزد تو بگذاشتم ای شمع طراز
تا فسته دل از تو عذر من فواهد باز

فواهی که ترا روی دهد صرف نیاز
دستار نماز در خرابات بیاز
مستی کن و بر نهاد هر مست بناز
مر مستان را چه جای روزه ست و نماز

عقلی که همیشه با روانی دمساز
دهری که به یک دید نهی کام خراز
بفتی که نباشیم زمانی هم باز
جانی که چو بگسلی نپیوندی باز

شب گشت ز هجران دل فروزم روز
شب تیز شد از آه جهانسوزم روز
شد روشنی و تیرگی از روز و شبم
اکنون نه شبم شبست و نه روزم روز

ای گلبن نابسوده او باش هنوز
وی رنگ تو نامیفته نقاش هنوز
بوی تو نگر دست صبا فاش هنوز
تا بر تو وزد باد صبا باش هنوز

آسیمه سران بی نوایم هنوز
از دوست بدین سبب جدایم هنوز
با شهوتهای و با هواایم هنوز
زین هر دو پی هم بگرایم هنوز

قارون شدگان تنگدستیم هنوز
دوری در ده که نیم مستیم هنوز

بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز
صوفی شده‌ی باده‌ی صافیم هنوز

وی نرگس شهلای تو بس شورا انگیز
در جام وفای تست کژدار و مرینز

ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز
هر قطره که می‌چکد ز فون دل من

رنج تنم از حریف آسوده می‌پرس
در بوده همی نگر ز نابوده می‌پرس

درد دلم از طبیب بیهوده می‌پرس
نالوده‌ی پاک را از آلوده می‌پرس

طرفه‌ست که جز در تو نیاویند فس
زیرا همه آب دیده‌ها ریزد فس

ای دیده ز هر طرف که بر فیند فس
هش دار که تا با تو کم آمیند فس

سیر از چو تویی بگو که یا رد شد پس
قدر چو تویی گرسنه‌ای داند و بس

فواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس
تو نعمت هر دو عالمی به نزد همه کس

چون نیستیم غم فراق تو نه بس
پنهان کنمت چو نیستی از همه کس

ای چون هستی برده دل من به هوس
گر چون هستی به دست آرام زین پس

ای من به تو زنده همپو مردم به نفس
گرمت بینم پو بنگرم با همه کس
در کار تو کرده دین و دنیا به هوس
سردی همه از برای من داری و بس

اندر طلبت هزار دل کرد هوس
لیکن پو همی می نگرم از همه کس
با عشق تو صد هزار جان بافت نفس
با نام تو پیوست جمال همه کس

شمعی که پو پروانه بود نزد تو کس
با مشعلی عشق تو با دست عسس
نتوان پو چراغ پیش تو دار نفس
تندیل شب وصال تو زلف تو بس

بادی که بیاوری به ما جان پو نفس
آبی که به تو زنده توان بودن و بس
ناری که دلم همی بسوزی به هوس
فاکی که به تست بازگشت همه کس

ای تن وطن بلای آن دلکش باش
ای دیده به زیر پای او مفرش باش
ای جان ز غمش همیشه در آتش باش
ای دل نه همه وصال باشد فوش باش

ای گشته دل و جان من از عشق تو لاش
یک شهر فبر که زاهدی شد قلاش
افکنده مرا به گفتگوی او باش
چون پرده دریده شد کنون بادا باش

با من ز دریچه‌ای مشبک دلکش
می‌تافت چنان جمال آن هور او ش
از لطف سفن گفت به هر معنی فوش
کز پنجره‌ی تنور نور آتش

ای عارض گل پوش سمن پاش تو فوش
ای زلف سیه فروش فراش تو فوش
ای چشم پر از فمار جماش تو فوش
بر عاشق پر فروش پرفاش تو فوش

بر طرف قمر نهاده مشک و شکرش
در کعبه‌ی حسن گشت و در پیش درش
پکند که فقاع فوش نبند به درش
عشاق همه بوسه‌زنان بر مهرش

چون نزد رهی در آیی ای دلبر کش
زیرا که چو گیرمت به شادی در کش
پیراهن چرب را تو از تن در کش
در پیرهن چرب تو افتد آتش

نی آب دو چشم داری ای هور افش
بی باد تکبر تو ای دلبر کش
زان روی درین دلست پندین آتش
با خاک سرکوی تو دل دارم فوش

با سینه‌ی این و آن چه گویی غم فویش
بر ساز تو عالمی ز بیش و کم فویش
از دیره‌ی این و آن چه بویی نم فویش
آنگاه بزی به ناز در عالم فویش

بیهوده مدار هر دو عالم به فروش
در دوزخ مست به که در فلد به هوش

می بر کف گیر و هر دو عالم بفروش
گر هر دو جهان نباشد در فرمان

بی رحمیت آیین شد و بد عهدی کیش
من طبع تو نیک دانم و طالع خویش

ای برده دل من چو هزاران درویش
تا کی گویی ترا نیازم پیش

هر روز به نوبتی نهیم اندر پیش
هستیم همه عاشق بدبختی خویش

که در پی دین رویم و که در پی کیش
در جمله ز ما مرگ دارد پیش

صد ره بود از توانگر نادان پیش
و آن شاد بود مدام از دانش خویش

هر چند بود مردم دانا درویش
این را بشود جاه چو شد مال از پیش

امروز قراری نه به کار دل خویش
پس من چه دهم نشان ز آب و گل خویش

دی آمدنی به هیرت از منزل خویش
فردا شدنی به پیزی از حاصل خویش

اغلند به باغ و راغ آوازه‌ی خویش
تا بشناسد بهار اندازه‌ی خویش

آراست بهار کوی و دروازه‌ی خویش
بنمای بهار را رخ تازه‌ی خویش

شد سوخته و کشته جهانی درویش
گور شهدا هزار فواید شد بیش

از عشق تو ای سنگدل کافر کیش
در شهر چنین فو که تو آوردی پیش

بر رویم زرد گل بسی کاشت چو شمع
پس فیره مرا ز دور بگذاشت چو شمع

معشوقه دلم به آتش انباشت چو شمع
تا روز به یک سوختم داشت چو شمع

بی هیچ نصیبه عشق میبازد زاغ
پروانه شو آنگاه تو دانی و چراغ

از یار وفا مجوی کاند، هر باغ
تا با خودی از عشق منه بر دل داغ

زیباتری از جوانی و مال و فراغ
جویان بودست درد ما را از داغ

نیکوتری از آب روان اندر باغ
لیکن چه کنم که عشقت ای شمع و چراغ

بهره نبرد مرا ز وصلت جز داغ
تا فو داری تو دوست کشتن چو چراغ

نادیده من از عشق تو یک روز فراغ
کردی تن من ز تاب هجران چو کناغ

پس دست اجل نهاده بر جان تو داغ
ناییم بوم پیش چو فورشید و چراغ

ای بیماری سرو ترا کرده کناغ
فورشید و چراغ من بدی و پس از این

در راه تو ار سود و زیانم فارغ
خود را به تو داده‌ام از آنم بی‌غم
وز شوق تو از هر دو جهانم فارغ
غمهای تو می‌خورم از آنم فارغ

تا دید هوات در دلم غایت عشق
گر و هی ز آسمان گسسته نشدی
در پیش دلم کشید فوش رایت عشق
در شان دل من آمدی آیت عشق

بر سین سریر سر سپاه آمد عشق
بر کاف کمال کل، کلاه آمد عشق
بر میم ملوک پادشاه آمد عشق
با اینهمه یک قدم ز راه آمد عشق

جز من به جهان نبود کس در فور عشق
یک بار به طبع فوش شدم پاکر عشق
زان بر سر من نهاد چرخ افسر عشق
دارم سر آنکه سر کنم در سر عشق

تهویل کنم نام خود از دختر عشق
نه بنگرم و نه بگذرم بر در عشق
تا باز رهم من از بلا و سر عشق
عشق آفت دینست که دارد سر عشق

جز تیر بلا نبود در ترکش عشق
جز دست قضا نیست چنیت کش عشق
جز مسند عشق نیست در مفرش عشق
جان باید جان سپند بر آتش عشق

گویند که کرده‌ای دلت برده‌ی عشق
گر بر دارم ز پیش دل پرده‌ی عشق
وین رنج تو هست از دل آورده‌ی عشق
بیند دلی به ناز پرورده‌ی عشق

کی بسته کند عقل سرا پرده‌ی عشق
بسیار ز زنده به بود مرده‌ی عشق
کی باز آرد فرد ز ره برده‌ی عشق
ای فواجه چه واقفی تو از فردی عشق

پشمنی دارم ز اشک پیمانه‌ی عشق
امروز منم قدیم در فانه‌ی عشق
بانی دارم ز سوز پروانه‌ی عشق
هشیار همه جهان و دیوانه‌ی عشق

فورشید سما بسوزد از سایه‌ی عشق
بجز آتش عشق نیست پیرایه‌ی عشق
پس چون شده‌ای دلا تو همسایه‌ی عشق
اینست بتا مایه و سرمایه‌ی عشق

آن روز که شیر خوردم از دایه‌ی عشق
دولت که فکند بر سرم سایه‌ی عشق
از صبر غنی شدم به سرمایه‌ی عشق
بر من به غلط بیست پیرایه‌ی عشق

کردی تو پیر آب وصل از رخ پاک
امروز شدی ز باد سردم بی‌باک
تا دی شدم از آتش هجر تو هلاک
فردا کنم از دست تو بر تارک خاک

ای آصف این زمانه از فاطر پاک
ای همپو فرشته اندری عالم خاک
همپون ز سلیمان ز تو شد دیو هلاک
آثار تو و شفص تو دور از ادراک

زین پیش به شعبهای سیاه شبه‌ناک
امروز به عارضت همی گوید خاک
خورشید همی نمودی از عارض پاک
ای روز زمانه «انعم الله مساک

ناید به کف آن زلف سمن مال به مال
ای چون گل نو که بینمت سال به سال
نی رقص کند بر آن رغان حال به حال
گردنده پو روزگاری از حال به حال

هر چند شدم ز عش تو فوار و فیل
از تو نلنم شکایت ای شمع پگل
در عشق بجز درد ندارم حاصل
کین رنج مرا هم از دل آمد بر دل

ای عهد تو عهد دوستان سر پل
پر مشغله و میان تهی همپو دهل
از وصل تو هجر فیزد از عز تو دل
ای یک شبه همپو شمع و یک روزه پو گل

از گفته‌ی بدگوی تو چون هر عاقل
فالی نلنم تا ننهندم در گل
در کوشش فصم تو پو هر بی‌حاصل
سودای تو از دماغ و مهر تو ز دل

بیرون نبری زیره به کرمان ای گل
هان پاک مزین بر به گریبان ای گل

با چهره‌ی آن نگار فندان ای گل
بیهوده تن خویش مرزبان ای گل

وز بی‌فبری کار اجل داشته سهل
نایافته از زمانه یک ساعت مهول

ای عمر عزیز داده بر باد ز بھول
اسباب دوصد ساله سگالنده ز پیش

زخمم چه زنی نه مرد بازوی توام
بگذاشتم این حدیث، هندوی توام

در عشق تو ففته همپو ابروی توام
در فشم شدی که گفتمت ترک منی؟

در صف بلاگرچه دهی ناوردم
در مذهب و راه عاشقی نامردم

از روی عتاب اگر چه گویی سردم
روزی اگر از وفای تو برگردم

در هجر بسی شب که به روز آوردم
گر جان برم از دست تو مرد مردم

بسیار ز عاشقیت غمها خوردم
رنج دل و فون دیده حاصل کردم

در یافتن کام خدای دارم
بر رهگذر باد پیراخی دارم

بر دل ز غم خرق داغی دارم
با این همه پر نفس دماغی دارم

هر بار ز دیده از تو در تیمارم
ای یار چو ماه اگر دهی دیدارم
تا بهره ز دیدار تو چون بردارم
چون چرخ هزار دیده در وی دارم

هر روز به درد از تو نویدی دارم
نومید مکن مرا و رخ برمفروز
بر تهمت عود فشک پیدی دارم
کافر به تو جز درد امیدی دارم

نامت پس ازین یارا به اسم دارم
چون مار سرم بکوب ارت دم دارم
نوشت پس ازین چو نیش کژدم دارم
از سگ بترم اگر به مردم دارم

در فوابگه از دل شب آتش بیزم
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم
چون خاکستر به روز ز آتش فیزم
چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

چون در غم آن نگار سرکش باشم
چون من به مراد آن پریوش باشم
آب انگارم گر چه در آتش باشم
گر قصد به کشتنم کند فوش باشم

گفتم خود را ز فس نگهدار ای چشم
و اکنون که به دیده در زدی فار ای چشم
خود را و مرا به درد مسپار ای چشم
تا جانت برآید اشک می بار ای چشم

افسرده شد از دم دهانم دم چشم
پشتم ز پی دیدن روی تو بود
بر نافن من گيا دميد از نم چشم
بی روی تو گر پشتم نباشد کم چشم

گر با فلکم کنی برابر پیشم
هرگز نمرم ز مرگ از آن نندیشم
عالم همه یک ذره نیرزد پیشم
کز گوهر خود ملایکت را فویشم

روز آمد و برکشید فورشید علم
گویی ز میان آن دو زلفین به فم
شب کرد ازو هزیمت و برد چشم
پیدا کردند روی آن شهره صنم

تیغ از کف و بازوی تو ای فخر امم
از تیغ علی بگوی تیغ تو چه کم
هم روی مصاف آمد و هم پشت چشم
کان دین عرب فزود و این ملک عجم

چون گل صنما جامه به صد جا پاکم
چون شاخ بنفشه کوثر و اندوهناکم
چون لاله به روز باد سر بر خاکم
در غم خوردن چو یاسمین چالاکم

با دولت حسن دوست اندر جنگم
چون برد ز رخ دولت جنگی رنگم
زیرا که همی نیاید اندر جنگم
گردنده چو دولت و دو تا چون جنگم

مانده ز تو در خوف و رجا یک عالم
قاری و گلی با من و با یک عالم

ای بسته به تو مهر و وفا یک عالم
وی دشمن و دوست مر ترا یک عالم

امید وصال تو تماشای دلم
دست ستمت نهاده بر پای دلم

ای گشته فراق تو غم افزای دلم
آگاه نه ای بتا که بندی مکلم

چون زلف تو درهم زده شد ایامم
کز جمله ی بندگان نویسی نامم

پر شد ز شراب عشق جانایامم
از عشق تو این نه بس مراد و کامم

تا بر پایت هزار چندان نزنم
از عشق لب تو هیچ دندان نزنم

یک بوسه بر آن لبان فندان نزنم
گر جان خواهی ز بهر یک بوسه ز من

بی دیدارت عیش مرفه چکنم
گر این نکنی نعوذ بالله چکنم

بی وصل تو زندگانی ای مه چکنم
گفتی که به وصل هم دلت شاد کنم

خود را ز هوس ناوک تقدیر کنم
شایسته ی تو نیم، چه تدبیر کنم

گیرم ز غمت جان و فرد پیر کنم
بر هر دو جهان چوار تکبیر کنم

بارد چشمم ز بردن نام تو نم
هرگز نروم به گام در دام تو دم

دارد پشتم ز وعده‌ی نام تو فم
تا کرد قضا مدیتم از کام تو کم

وی چون اثر خلق تو صبرم کم کم
با این همه تو بهی و آفر هم هم

ای چون شکن زلف تو پشتم فم فم
در مهر و وفایت آزمودم دم دم

از بودن خود همیشه اندر منم
نه آمدن و نه بدن و نه شدنم

از آمدنم خزود رنج بدنم
وز بیم شدن باغم و درد هنرم

بوينده‌ی نور آفتابش بینم
چون چشم گشایم اندر آتش بینم

با ابر همیشه در عتابش بینم
گر مردمک دیره‌ی من نیست چرا

عمری که ز رفتن تو زبور شوم
بانی که نفواهم که ز تو دور شوم

فتی که به آمدنت منصور شوم
ماهی که ز دیدن تو پر نور شوم

در هجر بسی راه سپردیم بوم
رنجی که به روزگار بردیم بوم

در وصل شب و روز شمردیم بوم
تقدیر به یکساعت برداد به باد

ما با رخ و با فرام تو برناییم
خود چرم تو کرده‌ای که مهرم ماییم

مهرم رخ تو که ما بدو آساییم
ما چرم ترا چو روی تو آراییم

در خدمت مفتار خلک شد جایم
کامروز ستون آسمان را شایم

چوبی بودم بود به گل در پایم
در خدمت او چنان قوی شد رایم

معلوم شد ای صنم که پنداشته‌ایم
دل را به بهانه‌ها فرو داشته‌ایم

گفتم که مگر دل ز تو برداشته‌ایم
امروز که بی روی تو بگذاشته‌ایم

امروز همه اسیر خورد و فواییم
سرمایه تویی سود ز خود کی یابیم

چون می دانی همه ز فاک و آبییم
در تو نرسیم اگر بسی بشتابیم

یک چند به کفر و کافری سافته‌ایم
از کفر به اسلام نپردافته‌ایم

یک چند در اسلام فرس تافته‌ایم
چون قاعده‌ی عشق تو بشناخته‌ایم

در بوته‌ی روزگار بگداخته‌ایم
نقدی به امید نسیه در بافته‌ایم

راحت همه از غمی برانداخته‌ایم
کاری نو چو کار عاقلان سافته‌ایم

وز گوش غلام های و هوی تو شدیم
بازیچه‌ی کودکان کوی تو شدیم

از دیده درم خرید روی تو شدیم
بی روی تو بر مثال روی تو شدیم

هجران تو بر وصل گزیدیم و شدیم
دل رفت و طمع ز جان بریدیم و شدیم

ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم
در چستن وصل تو ز نایافتنت

دور از تو هزار درد و مصفت دیدیم
تو عشوه فروفتی و ما بفریدیم

زان یک نظر نهان که ما دزدیدیم
اندر هوست پرده‌ی خود بدریدیم

صبهی که نه با تو، وقت شام انگاریم
بی تو همه فرمی حرام انگاریم

کاری که نه با تو بی نظام انگاریم
نادیدن تو هوای کام انگاریم

ما از تو به صد دقیقه گمراه‌تریم
از دامن دوست دست کوتاه‌تریم

تا ظن نبوی که از تو آگاه‌تریم
هر چند به کار فویش روباه‌تریم

پیوسته چو آتش ره بالا سپریم
ما خاک فروشیم و بدان آب فوریم

ماننده‌ی باد اگر چه بی پا و سریم
زان پیش که رفت ما سوی خاک کشند

با فوی بد تو گر چه در پر فاشیم
 چون نزد تو ما ز جمله ی او باشیم
 باری به غمت به گرد عالم فاشیم
 سودای تو می پزیم و فوش می باشیم

ای روی تو پاکیزه تر از کف کلیم
 تا آن رخ یوسفی به ما بنمودی
 آنرا مانی که کرد احمد به دو نیم
 ما بر سر آتشیم چون ابراهیم

قائم به فودی از آن شب و روز مقیم
 با ما نه ز آب و آتشت باشد بیم
 بیمت ز سمومست و امیدت به نسیم
 چون سایه شدی ترا چه جیغون چه جیم

قلاشانیم و لا ابالی مالیم
 جان داده فدای رطل مال مالیم
 فتنه شدگان چشم و زلف و فالیم
 روشن بفوریم و تیره بر سر مالیم

هستیم ز بندگیت ما شاد ای جان
 گر به شودی ز ما ترا نا شادی
 زیرا که شدیم از همه آزاد ای جان
 فون دل من مبارکت باد ای جان

اکنون که ز دونی ای جهان گذران
 از ننگ تو ای مزین بی فبران
 استام ز زر همی زنی بهر فبران
 منصور سعید رست وای دگران

عقلی که فلاف تو گزیدن نتوان
 دینی که ز شرط تو بریدن نتوان
 وهمی که به ذات تو رسیدن نتوان
 دهری که ز دام تو رهیدن نتوان

یک شب غم هجران تو ای جان جهان
 با هشت زبان بگفتم ای کاهش جان
 موسوم همه جان شد آن راز جهان
 با هشت زبان راز نماند پنهان

که سوی من آیی از لطیفی پویان
 که عهد شکن شوی پو رشوت پویان
 که برگردی ستیزه‌ی بدگویان
 این در نفورد ز فعل نیکوریان

آزار ترا گرچه نهادم گردن
 غم فورد مرا غمم نفواهی فوردن
 از مفتشمی نیست مرا آزرده
 تو مفتشمی مرا چه باید گردن

اندر دریا نهنگ باید بودن
 وانه و مرد رنگ باید بودن
 واندر صمرا پلنگ باید بودن
 ورنه به هزار ننگ باید بودن

در بند بلای آن بت کش بودن
 صد بار بتر زان که در آتش بودن
 اکنون که خریفه‌ست بلاکش بودن
 فوش باید بود وقت نافوش بودن

تا چند ز سودای جهان پیمودن
چون رزق نفواهدت ز رنج افزودن
واندر بد و نیک جان و تن فرسودن
بگزین ز جهان نشستن و آسودن

ای دیره ز هر طرف که بر فیزد فس
هشدار که تا با تو کم آمیزد فس
طرفه ست که جز با تو نیامیزد فس
زیرا همه آب دیده ها ریزد فس

گر شاد نفواهی این دلم شاد مکن
لیکن به وفا بر تو که این فسته دلم
ور یاد نیایدت ز من یاد مکن
از بند غم عشق خود آزاد مکن

فرمان مسود فتنه انگیز مکن
چون عذر گذشته را نفواهی باری
پشیم از پی کشتن رهی تیز مکن
با من سفنان و هشت انگیز مکن

تا با خودی ارچه همنشینی با من
در من نرسی تا نشوی یکتا من
ای بس دوری که از تو باشد تا من
اندر ره عشق یا تو گنهی یا من

که بردوزی به دامنم بر دامن
که دوست همی شماریم که دشمن
که نگذاری که گردمت پیرامن
تا من کیم از تو ای دریغا تو به من

گر جان بدهم نیایدت یاد از من
می‌سوزم و تو فارغ و آزاد از من

اکنون که ستد هوای تو داد از من
مسکین من مستمند کاندر غم تو

که بگریزی ز بیم خصم از بر من
تو مصلح و من رند نداری سر من

که یار شوی تو با ملامت‌گر من
بگذار مرا چو نیستی در فور من

تا چون زر شد کار تو ای سیمین‌تن
بدعهد نکلوروی ندیدم چو تو من

با من شب و روز گرم بودی به سفن
برگشتی از دوست تو همچون دشمن

کلبوی شود ز نام تو کام و دهن
چون گل بر تست خار بر دیده‌ی من

ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن
گر گل بر خار باشد ای سیمین‌تن

تا سور ترا به دل نگردد شیون
دشمن دو شمر تیغ دو کش ز فم دو زن

پندی دهمت اگر پذیری ای تن
عضوی ز تو گر صلح کند با دشمن

با من تو به بند دامن اندر دامن
هر دو به فرا بات‌گر فغیم وطن

ای یار قلندر فرا باتی من
من نیز قلندران در دادم تن

گر کرده بدی تو آزمون دل من
گر آگاهی از اندرون دل من

دل بسته نداری تو بدون دل من
زینگونه نکوشی تو به فون دل من

بد کمتر ازین کن ای بت سیمین تن
یکباره مکن همه بریها با من

کایزد به بدت باز دهد پاداشن
لغتی بنه ای دوست برای دشمن

ای شاه پو لاله دارد از تو دشمن
چون پرخ پراست فصمت ای گرد افکن

دل تیره و پاک دامن و خاک وطن
نالنده و گردان و رسن در گردن

بی تیر غمت پشت کمان دارم من
پیش تو اگر چه بر زمین دارم پای

دارم به تو دل ترا پو جان دارم من
دستی ز غمت بر آسمان دارم من

غمهای تو در میان جان دارم من
از غایت غیرتت چنان دارم من

شادی ز غم تو یک جهان دارم من
کز فویشنت نیز نهان دارم من

بفتی نه که با دوست در آمیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من

عقلی نه که از عشق پیرهیزم من
پایی نه که از میانه بگریزم من

و آزردهن تو ز طبع تو پرده‌ی من
گر عفو کنی گناه ناکرده‌ی من

ای بی سببی همیشه آزرده‌ی من
بر چرخ زند بفت سراپرده‌ی من

دانم نرهم ز گفت بدگوی تو من
بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

چون آمد شد بریدم از کوی تو من
بر فیره چرخ آنگاه کنم سوی تو من

و آزاد ز بند این و آنم ز تو من
والله که نمانم از بمانم ز تو من

از عشوه‌ی چرخ در امانم ز تو من
هر چند ز غم جامه درانم ز تو من

تا چیست حقیقت از پس پرده و چون
از تو دو جهان پر و تو از هر دو برون

دلها همه آب گشت و جانها همه خون
ای بر علمت فرد رد و گردون دون

حقا که کم از نیست بود وزن زمین
تو هیچ نه و از تو گرانی چندین

در جنب گرانی تو ای نوشتگین
وین از همه طرفه تر که در چشم یقین

آن قوت ملک آمد و این قوت دین
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

بهرام دواند هر دو جوینده‌ی کین
هر روز کند اسب سعادت را زین

پار ارچه نمی‌کرد چو کفرم تمکین
امسال عزیز کرد ما را چون دین
در پرورش عاشقی ای قبله‌ی چین
هم قهر چنان باید و هم لطف چنین

آب ارچه نمی‌رود به جویم با تو
جز در ره مردمی نپویم با تو
گویی که چه کرده‌ام نگویی با من
آن چیست نکرده‌ای چگویم با تو

ای طالع سعد روح خرفنده به تو
وی صورت بفت عقل نازنده به تو
ای آب حیات شرع پاینده به تو
ما زنده به دین و دین ما زنده به تو

ای قامت سرو گشته کوتاه به تو
در شب مرو ای شده فیل ماه به تو
گر رنج رسد مباد ناگاه به تو
آن رنج رسد به من پس آنگاه به تو

آنی که عدو چو برگ بیدست از تو
در حسن زمانه را نویدست از تو
مه را به فیا هنوز امیدست از تو
این رسم سیه‌گری سپیدست از تو

بی آنکه به کس رسید پیوند از تو
آوازه به شهر در پراکند از تو
کس بر دل تو نیست خداوند از تو
ای فتنه‌ی روزگار تا چند از تو

جز کرد دلم گشت نداند غم تو در بلعربی هم به تو ماند غم تو
هر چند بر آتشم نشانم غم تو غمناک شوم گرم نماند غم تو

ای مفلس ما ز مجلس فرم تو دل مرد رهی را که برآمد دم تو
شد بر دو کمان سنایی پر غم تو یا ماتم دل دارد یا ماتم تو

ای بی تو دلیل اشوب و ادهم تو اقبال فرو شد که برآمد دم تو
دیوانه شدست عقل در ماتم تو جان پیست که فون نگرید اندر غم تو

چون موی شدم ز رشک پیراهن تو وز رشک گریبان تو و دامن تو
کاین بوسه همی دهد قدمهای ترا و آنرا شب و روز دست در گردن تو

دل سوخته شد در تف اندیشه‌ی تو بفکنند سپر در صف اندیشه‌ی تو
دل خود چه کند سنگ فاره و آهن سرد چون موم شود در کف اندیشه‌ی تو

ای زلف و رخ تو مایه‌ی پیشه‌ی تو وی مطلع مه کناره‌ی ریشه‌ی تو
وی کشته هزار شیر در پیشه‌ی تو تو بی فبر و جهان در اندیشه‌ی تو

وی رنگ گل و بوی گلاب از فوی تو
ای من سر فویش کشته‌ام در پی تو

ای همت صد هزار کس در پی تو
ای تعبیه جان عاشقان در پی تو

یا تن که بود که ملک راند بی تو
جان زهره ندارد که بماند بی تو

دل کیست که گوهری فشانند بی تو
حقا که فرد راه نداند بی تو

چون خاک ز خود فبر ندارم بی تو
از باد پیرس تا چه دارم بی تو

چون آتش تیز بی قرارم بی تو
بر آب همی قدم گذارم بی تو

وی دل زدگی به کرد و فون در فون شو
با دیده در آی و بی زبان بیرون شو

ای عقل اگر چند شریفی دون شو
در پرده‌ی آن نگار دیگرگون شو

عذر است همه زاویه‌ها و اواق کو
گیتی همه نطقست یکی ناطق کو

اندر ره عشق دلببران صادق کو
یک شهر همه طبیب شد هازق کو

آن کودک زن خریب مرد افکن کو
آن صبر که بازماند آن از من کو

باز آن پسر چه زنج فوش زن کو
گیرم دل مرده ریگم او برد و بردت

تابنده خدای در هوایتان کو
زیبای زمانه بلمعایتان کو

ای معتبران شهر وایتان کو
وی قوم جمال صدر عالیتان کو

بهتان چنین بر من بیچاره منه
گفتم که اگر نکوترم داری به

گفتی گله کرده‌ای ز من با که و مه
از تو به کسی گله نکردم بالله

موصوف صفت سفره‌ی ذاتیم همه
چون رخت صفت عین حیاتیم همه

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه
تا در صفتیم در مماتیم همه

هرگز نشود بر تو دل بنده تباه
کاینه سیه نگردد از روی سیاه

گر بدگویی ترا بدی گفت ای ماه
از گفته‌ی بدگوی ز ما عذر مفواه

داری سه چهار پنج ماهم گمراه
از هشت بهشت آمده‌ای در نه ماه

از بهر یکی بوس به دو ماه ای ماه
ای شش بهشت و هفت فلک را به تو راه

از لطف سفن گفت و من استاده به راه
صد کوکب سیاره بزاد از یک ماه

با من ز درپه‌ای مشبک دلفواه
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه

خود را ز برای حرص نگدازی به
با روی زمانه همپنان سازی به

زین عالم بی وفا پردازی به
عالم پو به دست ابلهان دادستند

با حالت نقد وقت در سازی به
بتفانه اگر ز بت پردازی به

گر تو به صلاح خویش کم نازی به
در صومعه سر ز زهد نغدازی به

بی ذکر تو هر جای نشستم توبه
زین توبه که صد بار شکستم توبه

بجز یاد تو دل بهر چه بستم توبه
در حضرت تو توبه شکستم صدبار

تا این دل من بدین صفت سوخته‌ای
این چندین عشوه از که آموخته‌ای

با من دو هزار عشوه بفروخته‌ای
تو جامه‌ی دلبری کنون دوفته‌ای

کاشوب جهان و شور عالم شده‌ای
کامروز پو نقش فوطه در هم شده‌ای

در جامه و فوطه سفت فرم شده‌ای
در خواب ندانم که چه دیدستی دوش

در چشم بجای روشنایی شده‌ای
اندر نور صحبت سنایی شده‌ای

ای آنکه تو رحمت فدایی شده‌ای
از رندی سوی پارسایی شده‌ای

عشق همه نیکوان تو شهرخ زده‌ای
تا فط نگو بر رخ فرخ زده‌ای

تا نقطه‌ی فال مشک بر رخ زده‌ای
طغرای شهنشاه جهان منسوخ‌ست

در بردن دل تو ذوفنون آمده‌ای
گوی که ز چشم من برون آمده‌ای

هر چند به دلبری کنون آمده‌ای
آلوده همه جامه به فون آمده‌ای

در وعده پو عهد فویش سست آمده‌ای
رو هیچ مگو که سفت پست آمده‌ای

در حسن پو عشق نادرست آمده‌ای
در دلبری ار چند نفست آمده‌ای

چون باد بزان شوم ز ناپروایی
همچون قلم آن کنم که تو فرمایی

فشنودی تو بهویم ای مولایی
چون شمع اگر سرم ز تن بربایی

چون باد بزان شوم ز ناپروایی
چون آب روانه گردم از مولایی

چون نار اگرم فروفتن فرمایی
زیر قدم خود ار پو خاکم سای

گفتی که بمیر تا دلت بربایی
می بشکیم کنون چه میفرمایی

گفتم که بیدم از تو ای بینایی
گفتار ترا به آزمایش کردم

چون لاله ز فنده هیچ می ناسایی
زیرا که چو گل زود روی، دیر آیی

ای سوسن آزاد ز بس رعنائی
پشتم چو بنفشه گشت ای بینایی

وانگه ز برون بفای او میجویی
از پنبه همی کشتن آتش جویی

تا تو ز درون وفای او میجویی
زان کی برهی که نیک و بد با اویی

یا کی مرد آنکه زندگانش تویی
آنرا که به نقد این جهانیش تویی

غم کی خورد آنکه شادمانیش تویی
در نسیه ای آن جهان کجا بندد دل

کم شو ز ستاره کاسمان تو تویی
فوش باش که در جمله جهان تو تویی

بیزار شو از خود که زیان تو تویی
پیدا دگران راست نهان تو تویی

شخصی که جمال روزگارست تویی
شمسی که زنبع یادگارست تویی

مردی که برای دین سوارست تویی
پرفی که به ذات کامگارست تویی

چون بوسه دهی ظریف یارا که تویی
در جنگ قوی ستیزه گارا که تویی

چون حمله دهی نیک سوارا که تویی
در صلح شکر بوسه شکارا که تویی

یا مهر بود چنین سمنبر که تویی
الله الله ازین نکوتر که تویی

خود ماه بود چنین منور که تویی
گفتی که برو نکوتری گیر از من

پدرام تر از مسند و گاهی گویی
تا خود به کجا رسید خواهی گویی

روشن تر از آفتاب و ماهی گویی
آراسته از لطف الاهی گویی

بنمای دلی را که نبردی از جای
فصمی دل بندگان کند بر تو خدای

بایی که نمودی آن رخ روح افزای
ز آنروز بیندیش که بی علت و دای

مهرافزایم گر چه بود کین افزای
خود را چو کمر در دل او سازم جای

با فصم تو از پی تو ای دهر آرای
ور تیغ دورویه کرد از سر تا پای

نالان چو کمانچه ام فروشان چون نای
چون پنگ ستاره ام به خدمت بر پای

در عشق تو ای شکر لب روح افزای
تا چون بر بط بسازیم بر بر جای

وز منع کسی نیز مرو نیک از جای
بندیده فدایست و گشاینده فدای

خود را چو عطا دهی فراوان مستای
در منع و عطا ترا نه دستست و نه پای

پس در عقبم همی زنی پرتابی
تا با تو غم تو گویم از هر بابی

در پیش خودم همی کنی آنجایی
جاوید شبی بیاید و مهتابی

تا حسن بر اهل عشق تاوان کردی
دست و دل و زلف هر سه یکسان کردی

شب را سلب روز فروزان کردی
چون قصد به فون صد مسلمان کردی

بر آتش خرقتم نشاندی و شدی
فاکم به دو دیده بر فشانندی و شدی

صد چشمه ز چشم من بر اندی و شدی
چون بار جهنده آمدی تنگ برم

من می‌گیریم ز درد و تو می‌فندی
تو هندویی و برنده باشد هندی

ای رفته و دل برده چنین نپسندی
نشگفت که بیریدی و دل بر کندی

بیهوده مفرسای تن اندر خواری
فارغ تر از آنست که می‌پنداری

ای دل منیوش از آن صنم دلاری
کان ماه ستمگاره ز درد و غم تو

در هر سر غمزه رستفیزی داری
روزی داری از آنکه ریزی داری

در هر فم زلف مشکبیزی داری
روگر چه ز عاشقان گریزی داری

زان چشم چو نرگس که به من در نگری
نرگس چشمی چو نرگس ای رشک پری
چون نرگس تیر ماه خوابم ببری
هر چند شکفته تر شوی شوخ تری

گیرم که غم هجر وصالم نفوری
این مایه توانی که بر دشمن و دوست
نه نیز به چشم رهم در من نگری
آبم نبری و پوستینم ندری

از نکته‌ی خاضلان به اندام تری
از رود و سرود و می غم انجام تری
وز سیرت زاهدان نگو نام تری
من سوختم و تو هر زمان فام تری

گفتی که چو راه آشنایی گیری
کی دانستم که بی وفایی گیری
اندر دل و جان من روایی گیری
در فشم شوی کم سنایی گیری

باشد همه را چو بر ستاره‌ی سمری
زیرا که چو صبح صادق ای رشک پری
دل بر تو نهادن ای بت از بی فبری
هم پرده دریده‌ای و هم پرده دری

راهی که به اندیشه‌ی دل می سپری
در سرت همیشه سیرت گردون دار
خواهی که به هر دو عالم اندر نگری
کانچا که همی ترسی ازو می گذری

وز شرم جمالت آفتاب اندر فوی
آفر چو ستاره شوخ پیشمی تاکی

هست از دم من همیشه پرخ اندر دی
هر روز چو مه به منزلی داری پی

چون گل که بیویم برون اندازی
چنگم که ز بهر زدند می سازی

چون بلبل داریم برای بازی
شمع که چو بر فروزیم بگدازی

چون سوزن و در سینه‌ی سوزن سوزی
چون سوزن خود به دست گیرد روزی

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی
باشد که مرا به قول نیک آموزی

در بر نگذارمش که سازم هوسی
در سر نگذارمش که ماند نفسی

در هجر تو گر دلم گراید به فسی
ور دیره نگه کند به دیدار کسی

تا تن ندهی به جان پرستی نرسی
از خود نشوی نیست به هستی نرسی

تا هشیاری به طعم مستی نرسی
تا در ره عشق دوست چون آتش و آب

در دولت صاحب قرانی باشی
بی ما تو چو بی جان و روانی باشی

در خدمت ما اگر زمانی باشی
ور پاک و عزیز همچو جانی باشی

تا کی ز جهان پر گزند اندیشی
یک مزبله گو مباش پند اندیشی

تا پند ز جان مستمند اندیشی
آنچ از تو توان شدن همین کالبدست

وی ابر امید ناامیدی تا کی
ای سرخ سیاه گر سپیدی تا کی

ای عود بهشت فعل پیدی تا کی
کردی بر من کبود رخ زرد آفر

وین بافتن عشق ریایی تا کی
آفر بنگویی این دغایی تا کی

بیداد تو بر جان سنایی تا کی
از هر چه مرا بود ببردی همه پاک

همچون دگران قماشه‌ای داشت می
کبکی و سگی و لاشه‌ای داشت می

گر دنیا را به فاشه‌ای داشت می
لولی گویی مرا و گر لولیمی

برگرد بنگوش ز می بینی فوی
صد توبه شکستم به که یک کوزه‌ی می

می فور که ظریفان جهان را دردی
تا کی گویی توبه شکستم می می

ور نیز شدن ز من بدی کی شدمی
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

گر آمدم ز من بدی نامدمی
به زان نبودی که اندرین دهر خراب

گر من سر ناز هر نفسی داشتمی
معشوقه درین شهر بسی داشتمی
ور بر دل خود دست رسی داشتمی
در هر نفسی همنفسی داشتمی

گر من چو تو سنگین دل و نافوش فومی
کی بسته‌ی آن زلف و رخ نیکومی
این دل که مراست کاشکی تو منمی
و آن فو که تراست کاشکی من تومی

ای شمع ترا نگفتم از نادانی
از شهر جدا مشو که اندر مانی
تا لایرم اکنون تو و بی فرمانی
گریانی و سر بریده و سوزانی

ای آنکه مرا به جای عقل و جانی
با لذت علم و قوت و ایمانی
از دوستی تو زنده گردد دانی
گر نام تو بر خاک سنایی خوانی

پرسی که ز بهر مجلس اخروفتنی
در عشق چه لفظهاست بردوختنی
ای بی فبر از سوخته و سوختنی
عشق آمدنی بود نه اندوختنی

یک روز نباشد که تو با کبر و منی
از کوه پلنگ آری و در من فگنی
صد تیغ جفا بر من مسکین نرنی
آن روز که کم باشد آن ممتنی

گفتم چو لبی بوسه ده ای بی معنی
گفتی ز که یابیم به ای بی معنی

خود چون زلفی پر گره ای بی معنی
با ما تو برین دلی زه ای بی معنی

تا مفرقه و رانده ای هر در نشوی
مقا که برین حدیث همسر نشوی

نزد همه کس چو کفر و کافر نشوی
تا هر چه کمست ازو تو کمتر نشوی

بجز راه قلندر و فرا بات میبوی
پر کن قرح شراب و در پیش سبوی

بجز باره و بجز سماع و بجز یار میبوی
می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

گیرم که مقدم مقالات شوی
بجز جمع مباش تا مگر ذات شوی

پیش شمن صفات خود لات شوی
کائنگه که پراننده شوی مات شوی

با هر تاری سوخته چون پود شوی
در دیده ای عهد دوستان دود شوی

یا جمله همه زیان بی سود شوی
زینگونه به کام دشمنان زود شوی

بر خاک نهم پیش تو سر گر فواهی
ای جان چو به یاد تو مرا کار نکوست

وان خاک کنم ز دیده تر گر فواهی
جان نیز دل انگار و بیدگر فواهی

تا کی به مراد خود جهانی فواهی
زین مسجده و زان میکرده نانی فواهی

تا کی ز غم جهان امانی فواهی
چون در فور فویشتن تمنا نکنی

وز خود ز سر سفن فروشی نرهی
از فلق و ز خود چز به خموشی نرهی

از فلق ز راه تیزگوشی نرهی
زین هر دو بدین دو گر بکوشی نرهی

درهم زده شد عشق و تمناه رهی
چز جان نبود تعبیه در آه رهی

تا شد صنما عشق تو همراه رهی
چونان شد اگر ازین دل آهی نزنم

چون نای میان تهی و پر بند چو نی
بد عهد چو روزگار و مکروه چو قی

ای شور چو آب کاهه و تلخ چو می
بی چربش همچون جگر و سفت چو پی

جاوید ایران

پاینده ایران و ایرانی

این مجموعه رایگان می باشد و انتشار آن در سایتها و وبلاگها آزاد است.